

هفت‌گانه
کلیدهای پادشاهی

کتاب پنجم

جمعه طلایی

گارت نیکس

ترجمه

مریم رفیعی



انتشارات بهنام

Nix, Garth

سرشناسه: نیکس، گارت، ۱۹۶۳ - م
عنوان و پدیدآور: جمعه طلایی / گارت نیکس؛ ترجمه مریم رفیعی.
مشخصات ناشر: تهران: بهنام، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص.

فروست: هفت‌گانه کلیدهای پادشاهی؛ کتاب پنجم
شابک: 978-964-5668-91-2

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

Lady Friday.

یادداشت: عنوان اصلی:

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: رفیعی، مریم، ۱۳۶۴ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۸۱۳/۵۴ ج ۸ ص ۷۶ / PS۳۵۷۰

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتابخانه ملی: ۳۰۶۹۳۸۴



انتشارات بهنام

جمعه طلایی

هفت‌گانه کلیدهای پادشاهی

کتاب پنجم

نویسنده: گارت نیکس

مترجم: مریم رفیعی

چاپ اول ۱۳۹۲

تیراژ ۱۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی پارسیان □ چاپ جلد ژیک

چاپ متن فرشپوه □ صحافی صالحانی

قیمت ۱۲۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۶۶۸-۹۱-۲

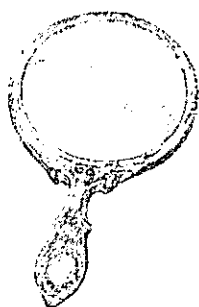
انتشارات بهنام - خیابان انقلاب، ابتدای خیابان اردیبهشت، پلاک ۸۷

ساختمان ۲۵۳، طبقه سوم، واحد ۳۰۱ تلفن: ۶۶۹۵۰۶۵۳

صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۶۱۹

پست الکترونیکی: info@nashrebehtnam.com

وب سایت: www.nashrebehtnam.com



فهرست

۷		مقدمه
۲۱		فصل اول
۳۵		فصل دوم
۴۵		فصل سوم
۵۳		فصل چهارم
۶۳		فصل پنجم
۷۵		فصل ششم
۸۷		فصل هفتم
۹۷		فصل هشتم
۱۰۷		فصل نهم
۱۱۵		فصل دهم
۱۲۵		فصل یازدهم
۱۳۲		فصل دوازدهم
۱۴۱		فصل سیزدهم
۱۵۵		فصل چهاردهم
۱۶۳		فصل پانزدهم
۱۷۳		فصل شانزدهم
۱۸۵		فصل هفدهم
۱۹۵		فصل هجدهم

۲۰۷	فصل نوزدهم
۲۱۹	فصل بیستم
۲۲۹	فصل بیست و یکم
۲۳۷	فصل بیست و دوم
۲۴۷	فصل بیست و سوم
۲۵۱	فصل بیست و چهارم
۲۵۷	فصل بیست و پنجم
۲۶۷	فصل بیست و ششم

www.ketabonline.ir

لیف^۱ با تکانی از خواب پرید و در تختش نشست. لحظه‌ای گیج شد، چون در تخت خواب خودش نبود. پوستر گروه مورد علاقه‌اش را روی دیوار روبرویی ندید، چون در واقع دیواری در کار نبود... اثری از میز کنار تخت و ساعت غول‌شکل بسیار بزرگی که او و برادرش چند سال پیش، قبل از آغاز پروژه‌ی درس علوم ساخته بودند، نبود.

لباس خواب همیشگی‌اش (تی‌شرت و گرمکن) را نیز به تن نداشت؛ به جای آن پیراهن آبی‌رنگ بلندی از جنس فلانل پوشیده بود، لباسی که هرگز به میل خود به تن نمی‌کرد.

اتاقی که در آن بیدار شده بود از اتاق خوابش بزرگتر بود و هشت تخت دیگر در آن قرار داشت. چند نفر روی تخت‌های مجاورش خوابیده بودند و لیف می‌توانست بدن‌ها و بالای سرشان را از زیر پتو ببیند. به احتمال زیاد سایر تخت‌ها نیز اشغال بودند.

آنجا به یک بیمارستان شباهت داشت...

خواب‌آلودگی لیف ناگهان از بین رفت. سعی کرد با یک حرکت از تخت پایین بپرد، ولی چون پاهایش تحمل وزنش را نداشت نقش زمین شد. به ملافه چنگ انداخت و به زحمت خود را بالا کشید. بعد وزنش را روی تخت انداخت و سعی کرد به یاد آورد که چگونه از آنجا

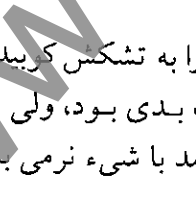
اجازه‌ی کنترل افکار و حرکاتش را می‌داد، مبتلا شده بود...

خاطرات به ذهنش هجوم آورد و پشت سر هم قطار شد. لیف در حالیکه سعی داشت همه چیز را به خاطر آورد، اخم کرد. ظاهراً سوزی جیب جادویی را که پسرک اسکلتی از آن ساخته شده بود، به آرتور رسانده بود و احتمالاً آرتور با استفاده از آن، نایتلینگ خطرناک را نابود کرده بود. اگر آن دو موفق نشده بودند، لیف اکنون بهوش نبود و به یکی از خدمتکاران بی‌مغز پسرک اسکلتی تبدیل شده بود.

البته لیف احساس پیروزی نمی‌کرد، چون ناگهان به خاطر آورد که این اولین باری نبود که به هوش می‌آمد.

زیر لب گفت: «توی یه بیمارستان صحرائی بودم... یه بیمارستان موقتی.» بلند حرف زدن کمک کرد همه چیز را با جزئیات بهتری به یاد آورد. «داشتم ضایعات باقیمانده‌ی کپک رو دفع می‌کردم...»

لیف که چیز دیگری را به خاطر آورده بود ناله‌ای کرد و انگشت‌هایش را به شقیقه‌اش فشرد. پرستار به او گفته بود به مدت یک هفته در کما بود. از بعدازظهر پنجشنبه تا صبح جمعه.

با خود فکر کرد، این مال چند وقت پیشه؟ احتمالاً دوباره بیهوش شدم یا...


دستش را پایین برد و پیشانی‌اش را به تشکش کوبید. بعد سرش را بالا برد و این کار را تکرار کرد. عادت بدی بود، ولی دست خودش نبود. معمولاً وقتی مشکلی پیش می‌آمد با شیء نرمی به سرش ضربه می‌زد.

آخرین چیزی که به خاطر داشت پرستارش بود که به زنی که به سمتشان می‌آمد اشاره کرد و بعد آن کلمات وحشتناک را بر زبان آورد:
 - دکتر جمعه، فکرشو بکن! ما توی بخش بهش می‌گیم بانو

جمعه...

و لیف به خاطر آورد که با ترس و وحشت بی‌پایانی به زن بسیار زیبایی که همراه چند نفر به سمتش می‌آمد خیره شده بود... پس از آن چیزی به خاطر نداشت.

احتمالاً دکتر جمعه که بدون شک از عمارت آمده و در حقیقت متولی معمار بود، بلایی سرش آورده بود.

با خود فکر کرد، ممکنه وقت بیشتری رو از دست داده باشم. هر اتفاقی ممکنه افتاده باشم... برای آرتور، برای پدر و مادرم، برای ادا، هر چیزی!

صدایی از آن سوی اتاق لیف را از جا پرانند. لحظه‌ای در جایش میخکوب ایستاد و بعد با عجله پشت تخت پناه گرفت و از گوشه‌ی آن به سمت در نگاه کرد. کسی در حال باز کردن در بزرگی بود که آن سوی اتاق قرار داشت. ابتدا جسمی خوبی از شکاف بین دو لنگه‌ی در وارد شد. لحظه‌ای طول کشید تا لیف بفهمد آنچه می‌دید در واقع سطل آبی بود که با یک تی به جلو هل داده می‌شد. زنی که تی را هل می‌داد از در وارد شد و با لگد ماهرانه‌ای آن را پشت سرش بست.

زن میانسالی با ظاهر معمولی و کاملاً انسانی بود؛ چشم‌هایش را به زمین دوخته بود، موهای سیاهش را پشت سرش جمع کرده بود و روپوش سبزرنگی به تن و چکمه‌های سفیدی به پا داشت. لیف با دیدن او خیالش راحت شد. اگر قد زن شش فوت و چهار اینچ بود و چهره‌ی بسیار زیبایی داشت، لیف می‌فهمید که با یک ساکن عمارت روبروست و دوباره به عمارت بازگشته است.

خدمتکار لحظه‌ای مکث کرد تا تی را در سطل فرو ببرد و بعد مشغول پاک کردن فضایی با طول و عرض شش فوت در وسط اتاق شد. چندان باهوش به نظر نمی‌رسید، ولی امکان نداشت متوجه

تخت خالی نشود.

لیف نگاهی به اطراف انداخت تا چیزی برای دفاع از خود پیدا کند و در همان حال سعی کرد ببیند پاهایش قدرت تحمل و زنش را دارند یا خیر. احساس ضعف می‌کرد (احتمالاً به دلیل اینکه مدتی طولانی روی تخت خوابیده بود)، ولی ترس و وحشت باعث افزایش قدرتش شد. حالت افرادی که روی سایر تخت‌ها خوابیده بودند او را به وحشت انداخته بود... آنجا شباهتی به یک اتاق معمولی بیمارستان نداشت و لیف می‌دانست که این قضیه به بانو جمعه ربط دارد.

نگاه سریعی به اطراف اتاق حدس لیف را ثابت کرد؛ آنجا اتاق معمولی یک بیمارستان نبود. اثری از تجهیزات روی دیوارها و کنار تخت‌ها (دستگاه اکسیژن، دکمه‌های زنگ خطر و سایر وسایل یک بیمارستان معمولی) در آنجا نبود و تخت‌های ساده‌ای که چند نفر روی آن در خواب عمیقی فرو رفته بودند، تنها وسایل اتاق را تشکیل می‌داد.

لیف دوباره نگاهش را به خدمتکار دوخت و او نیز همزمان سرش را بلند کرد. لحظه‌ای در سکوت به یکدیگر نگاه کردند و بعد خدمتکار جیغ خفه‌ای کشید و تی از دستش رها شد. لیف به زحمت سرپا ایستاد و سعی کرد تی را در هوا بقاپد. با اینکه به زحمت روی پاهایش ایستاده بود و تهدید بزرگی به حساب نمی‌آمد، زن خدمتکار دوباره جیغ کشید و چند قدم عقب رفت. لیف که کم مانده بود روی سطل بیافتد به زحمت تی را برداشت، در جایش ایستاد و آن را مانند شمشیری جلوی خود گرفت.

خدمتکار آهسته گفت: «دست به کار... احمقانه‌ای زن!» به وضوح وحشت کرده بود، ولی نه از لیف. نگاهش به در بود. «باید برگردی

توی تخت! داره میاد!»

لیف تی را پایین برد. «کی داره میاد؟ اینجا کجاست؟»
خدمتکار گفت: «اون! عجله کن! برگرد توی تخت. باید تظاهر کنی مثل بقیه‌ای! هر کاری اونا می‌کنند، تو هم بکن!»
- چرا؟

خدمتکار به خود لرزید. «مجبوری. اگه این کارو نکنی... یه بلایی سرت میاره. من فقط یه بار دیدم. یکی مثل تو زودتر از موقع بیدار شد! اون هم از آینه‌اش استفاده کرد. دیدم که... دیدم که...»
- چی دیدی؟

خدمتکار زیر لب گفت: «دیدم که زندگی از وجودش پر کشید.»
رنگش به سفیدی گچ دیوار شده بود و سرتاپا می‌لرزید. «آینه‌ی کوچیکش برق زد و من دیدم که... یه چیزی... از سر طرف اومد بیرون. بعد اون آینه را جلوی دهنش گرفت و...»

خدمتکار جمله‌اش را ناتمام گذاشت و آب دهانش را قورت داد.
لیف با عجله گفت: «اینجا حتماً یه راه خروج داره!» به دری که آن طرف اتاق بود، اشاره کرد. «اون در به کجا می‌رسه؟»

خدمتکار زیر لب گفت: «به استخر. استخر اون باید برگردی توی تخت! خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، من نمی‌خوام دوباره شاهد همچین چیزی باشم!»

لیف پس از مکثی کوتاه تی را به طرف او گرفت و خدمتکار انگار به طناب نجاتی چنگ بزند، تی را از دست او قاپید.

لیف به سمت در دوم اتاق برگشت، ولی خدمتکار فریاد زد: «نه! می‌بینی که تخت خالیه! امروز جمعه‌ست! جمعه‌ها همیشه فرق می‌کنه!»

لیف سعی کرد به راه رفتن ادامه دهد، ولی پاهایش قدرت تحمل

وزنش را نداشت. چهار دست و پا روی زمین افتاد. قبل از اینکه بتواند بایستد، خدمتکار زیر بغلش را گرفت و او را به تختش بازگرداند. لیف تقلا کرد، ولی بدنش واقعاً ضعیف بود.

خدمتکار گفت: «از بقیه‌ی خوابگردها تقلید کن. این تنها شانسته. دنبالشون برو.»

لیف با عصبانیت گفت: «کجا برم؟» از اینکه بدنش قدرت پیروی از دستوراتش را نداشت، عصبانی بود.

خدمتکار گفت: «وارد استخر می‌شن. ولی استخر نیست... کسی نمی‌دونه من می‌دم. کار من اینه که کف زمینو قبل از اومدنش تمیز کنم. ولی یه بار از لای پرده‌های رختکن دیدم...»

- برمی‌گردن؟

خدمتکار زیر لب گفت: «نمی‌دونم. اینجا بر نمی‌گردن. از وقتی اینجا کار می‌کنم هر ماه فقط بیست نفرو می‌آورد. از سی سال پیش! ولی این هفته اینجا پر آدمه. این دفعه هزاران نفرو با خودش آورده.»

- کیا رو؟ کی؟ از بیمارستان؟

خدمتکار با عجله گفت: «هیس!» ملافه را روی سر لیف کشید و با عجله به سمت سطل رفت و آن را را به طرف در رو برویی هل داد. در حالیکه با عجله تی را روی زمین می‌کشید خطاب به لیف گفت: «داره میاد!»

لیف با بی‌میلی به پشت دراز کشید، ولی سرش را طوری چرخاند که از لای پلک‌های نیمه‌بازش بتواند در را ببیند.

پس از یک دقیقه صدای قدم‌هایی را شنید و در باز شد. دو مرد بسیار قدبلند و خوش‌قیافه که کت و شلوار و بارانی طوسی به تن داشتند از در وارد شدند. لیف بلافاصله آنها را شناخت؛ ساکنان عالی‌رتبه‌ی عمارت بودند که برآمدگی پشت شانه‌هایشان

نشان‌دهنده‌ی بال زیر کتشان بود.

زن بسیار زیبایی که لیف در بیمارستان صحرایی دیده بود، پشت سرشان وارد شد. بانو جمعه قد بسیار بلندی داشت و کفش‌های پاشنه‌بلند مزین به یاقوت پوشیده بود. لباس بلند طلایی‌رنگش هنگام راه رفتن می‌درخشید و انعکاس آن روی در و دیوار می‌افتاد؛ کلاهی مزین به تکه‌های کوچک شیشه‌ی رنگی یا شاید الماس‌های کوچک به سر گذاشته بود که درخشش آن در نور طلایی لباسش چند برابر شده بود، تا جاییکه نگاه کردن به صورت جمعه دشوار بود.

متولی شیء کوچکی در دست راستش داشت که از خودش نورانی‌تر بود، آنقدر نورانی که نگاه کردن به آن غیرممکن بود. لیف مجبور شد چشم‌هایش را کاملاً ببندد، با این وجود کمی نور از لای پلک‌هایش رد شد و او درد شدیدی را در پیشانی‌اش احساس کرد.

چون چشم‌هایش را بسته بود ندید که چه اتفاقی افتاد، ولی صدایش را شنید. صدای قدم‌های پاهای برهه‌ای که پس از صدای تق‌تق پاشنه‌های کفش ساکنان عمارت و بانو جمعه، بسیار عجیب به نظر می‌رسیدند.

لیف منتظر ماند تا مطمئن شود جمعه از کنارش رد شده است و بعد دوباره چشم‌هایش را باز کرد.

اتاق پر از خوابگردهایی بود که دنبال جمعه می‌رفتند؛ صفی طولانی از آدم‌هایی که لباس خواب آبی به تن داشتند و چشم‌هایشان را بسته بودند؛ برخی از آنها مانند همه‌ی کسانی که در خواب راه می‌روند، بازوهایشان را به جلو دراز کرده بودند و برخی دیگر به زحمت می‌توانستند روی پایشان بایستند و راه بروند. همه نسبتاً پیر بودند. اغلب مردها کله‌های طاس یا موهای جوگندمی داشتند و به نظر لیف نشان از هفتاد سال بیشتر بود. تشخیص سن زن‌ها آسان

نبود، ولی آنها نیز حداقل هفتاد سال داشتند.

لیف در حالیکه سعی داشت درباره‌ی اقدام بعدی‌اش فکر کند، عبور آنها را تماشا کرد. صدها نفر از کنارش رد شدند و لیف در این فکر بود که منتظر بماند تا آنها بروند و بعد زیر تخت پنهان شود و یواشکی فرار کند. ولی لحظه‌ای بعد دو ساکن دیگر را دید که صف خوابگردها را مانند گله‌ی گوسفند هدایت می‌کردند. بعد از چند دقیقه و عبور چند صد نفر دیگر، دو ساکن دیگر رد شدند... احتمالاً چند ساکن دیگر نیز از انتهای صف محافظت می‌کردند.

بعد لیف چیزی دید که بلافاصله باعث شد تصمیمش را بگیرد. عمه مانگو، یکی از کسانی بود که در صف راه می‌رفت. در خواب عمیقی فرو رفته بود و لیف دید که رنگی بر لب داشت.

لیف ناخودآگاه در جایش نشست، ولی قبل از اینکه دو ساکن جدید وارد اتاق شوند، بلافاصله روی تختش دراز کشید. عمه مانگو برای او و اد حکم مادر دوم را داشت. از زمانیکه لیف به‌خاطر داشت، عمه‌اش عضوی از خانواده‌شان بود؛ خواهر بزرگتر پدر لیف که رفتارش بیشتر به یک خواهر جوانتر و کمی دست‌پا‌چلفتی‌تر شبیه بود. لیف چیز زیادی درباره‌ی گذشته او نمی‌دانست، ولی عمه مانگو یا به‌طور مادرزادی ناقص‌العقل به دنیا آمده بود، یا در کودکی اتفاق ناگواری برایش افتاده بود. هم‌مهربان بود و هم دوست‌داشتنی، ولی از پس امور عادی زندگی‌اش بر نمی‌آمد و به دلیل دست و پا چلفتی بودنش نیازمند توجه و نظارت مداوم بود. عمه مانگو گاهی واقعاً لیف را کفری می‌کرد، ولی همیشه سنگ‌صبور او بود و برایش داستان تعریف می‌کرد، به غم و غصه‌هایش گوش می‌داد و باعث دلگرمی لیف می‌شد.

لیف عمه‌اش را آنقدر تماشا کرد تا سرانجام در انتهای اتاق از در

خارج شد.

با خود فکر کرد، باید باهاشون برم. عمه مانگو از پستون بر نمیاد؛ تنهایی نمی تونه خودشو نجات بده. ولی من هم دستم خالیه. نه سلاحی دارم، نه می تونم با کسی تماس بگیرم، نه جادوی عمارت دارم...

دستش لرزید. لیف حرکت دستش را متوقف کرد و یواشکی انگشت هایش را به گردنش رساند و دنبال چیزی گشت که واقعاً امیدوار بود هنوز سر جایش باشد؛ چیزی که هم جادویی بود و هم به دردش می خورد.

انگشت های لیف نخ دندان به هم تابیده را یافت و جهت آن را دنبال کرد و سرانجام دور گردن بند استخوانی که آرتور به او داده بود، حلقه زد. مدالیون دریانورد.

مدالیون در دریای مرزی کمک چندانی به آرتور نکرده بود، چون مدتی طول کشیده بود تا دریانورد به کمکش بشتابد. ولی در هر صورت آمده بود! مدالیون تنها امید کسی بود که به کمکی از خارج از عمارت نیاز داشت.

لیف روی تختش دراز کشید و رد شدن خوابگردها را تماشا کرد. زیر ملافه چند بار عضلات پا و دست هایش را منقبض کرد تا هر چه زودتر ضعفی را که نتیجه ی یک هفته بی تحرکی بود، از بین ببرد.

سرانجام پس از مدتی طولانی و عبور هزاران خوابگردها، انتهای صف را دید. چهار ساکن عمارت در انتهای صف حرکت می کردند به اندازه ی دو ساکنی که جلوتر از بانو جمعه وارد اتاق شده بودند، زیبا و باشکوه نبودند، ولی بدون شک ساکنان عالی رتبه ای بودند که سعی داشتند وظیفه شان را به نحو احسن انجام دهند. کنار در ایستادند و در حالیکه تخت های دور و بر لیف را می پاییدند، منتظر ماندند.

لحظه ای هیچ اتفاقی نیافتاد. بعد انگار خورشید داغ یک بعد از ظهر

تابستانی وارد اتاق شده باشد، نور اخراپی رنگ ملایمی همه جا را فرا گرفت؛ نوری که تقریباً بلافاصله محو شد و از در دوم اتاق بیرون رفت.

لحظه‌ای بعد لیف صدایی را مستقیماً در ذهنش شنید. دنبال می‌یاب! صدای ملایم و آهسته‌ای بود، ولی در ذهن لیف انعکاس پیدا کرد، انکار او گوش‌هایش را با دست‌هایش پوشانده و شخصاً این کلمات را بر زبان آورده بود.

لیف قدرت این کلمات را احساس کرد، ولی توانست در برابر نیروی آن مقاومت کند. تأثیر آن روی اطرافیانش بیشتر بود. پیرمردها و پیرزن‌های حاضر در اتاق ناگهان در جایشان صاف نشستند، از تخت‌ها پایین آمدند و به انتهای صف خوابگردهایی که از در خارج می‌شدند، پیوستند.

لیف از جا برخاست و دنبال آنها رفت. سعی داشت به بهترین نحو از شیوه‌ی راه رفتن بقیه‌ی خوابگردها تقلید کند. چهار ساکنی که کنار در ایستاده بودند پشت سرش راه افتادند. لیف که ذهنش مشغول بود سعی کرد ترس و وحشتی را که ناگهان به دلش چنگ انداخت، کنترل کند. نگران جان خودش نبود، نگران جان عمه مانگویی بیچاره‌اش بود.

درهای انتهای اتاق باز بود، ولی لیف جرئت نکرد تا زبانی که از در خارج نشده بود، سرش را بلند کند. وقتی به در رسید، تظاهر کرد که پایش در خواب به چیزی گیر کرده است. نزدیک بود تلو تلو خوردنش به یک سقوط واقعی ختم شود، ولی پاهایش اکنون قوی‌تر شده بودند و موفق شد سرپا بایستد و نگاهی به روبرویش بیاندازد.

کم مانده بود با دیدن منظره‌ی روبرو در جایش بایستد و خودش را لو بدهد. روبرویش استخر بسیار بزرگی قرار داشت که آبی داخل آن

نبود. کنار استخر سکویی قرار داشت که به کف استخر می‌رسید و در آن لحظه آخرین گروه خوابگردها در حال پایین رفتن از آن بودند. خوابگردها به کف آینه‌پوش استخر رسیدند، تصویرشان لحظه‌ای در آینه انعکاس پیدا کرد و بعد... کاملاً در آن فرو رفتند!

لیف لحظه‌ای بالای سکو مکث کرد. چهار ساکن عمارت هنوز پشت سرش بودند، ولی آن اتاق درهای دیگری نیز داشت. شاید اگر می‌دوید می‌توانست از یکی از درها خارج شود. شاید این تنها راه موفقیتش بود.

ولی عمه‌اش در کف آینه‌پوش استخر خالی گم شده بود...
لیف گامی به جلو برداشت و در حالیکه چشم‌هایش را نیمه‌باز نگه داشته بود، جلو رفت. لحظه‌ای وحشتی را که بر چهره‌اش نقش بسته بود دید و بعد پاهایش در انعکاس تصویرش فرو رفت. هنوز اعضای بدنش را احساس می‌کرد و به نظر می‌رسید پاهایش از یک سراسیمگی کوتاه پایین می‌رود. لیف ناگهان حالت تهوع پیدا کرد، درست مثل زمانی که کپک را بالا آورده بود. برای اینکه حالت تهوع‌اش را سرکوب کند، چشم‌هایش را بست و در حالیکه بازوهایش را به جلو دراز کرده بود، قدم‌هایش را سریع‌تر برداشت و خودش را به دست آنچه در پشت انعکاس تصویر خوابگردهای بانو جمعه نهفته بود، سپرد.
البته اگر در پشت آن واقعاً چیزی وجود داشت...